

به نام خدایی که در همین نزدیکی است....

مقدمه

بی آنکه حتی لحظه ای فکر نبودنش را بکنم به نام او آغاز میکنم. به نام او که همیشه و همواره هست و بودنش دلیل بودن ماست

به نام او که نمیدانم چگونه در وصفش بنویسم اما خوب میدانم که هر چه بنویسم کم است

زیرا که او همان است که با رحمتش دنیا ام را دگرگون و با نگاهش مسیر زندگی ام را روشن ساخت: او همان است که درگاهش پناه‌یست برای هر ..دل شکسته و نگاهی خسته

من اما ملکه ای کوچکم از اهالی دیار دنیا ام از حوالی کوچه زمینم و از نگاه زمستانم

و در شگفت آسمانم و عاشق پروردگارم

...

زندگی همیشه اونجوری که ما می‌خواهیم نمی چرخه... خب بعضی اوقات باب میل آدم نیست

مهم اینه که از تک تک لحظاتش استفاده کنیم

یه چیزی همیشه تو دلم مونده... دلم نیومد نگم... تقدیم به همه اونایی که گذشتن ازم



امروز به آن هایی می اندیشم که روی شانه هایم

گریه کردند و نوبت من که شد

شانه خالی کردند...!

دوستای گلم می تونید از طریق ایمیل:

Nafas_farnaz@yahoo.com

و یا وب سایت:

www.hame2rehamim.blogfa.com

www.ashkamir.blogfa.com

www.webboys.blogfa.com

با من در تماس باشید....

شاد و سربلند باشید

ف.بیدختی نژاد

۹۲ خرداد

تقدیم به:

همه اونایی که دوستون دارم...

- معصومه عزیزم که همیشه با وجود تندخویی هام و بداخلاقی هام کنارم بوده

- نادیا عزیز رفیق تنهایی هام

و منصور عزیز که توی این راه خیلی بهم کمک کرد

و تقدیم به همه ی شما عزیزان...



فصل اول

صدای زنگ خونه به صدا دراومد...

-مامان... ماما کجایی؟ اه یکی اون زنگو جواب بده دیگه...

با کلی غرغر پتو رو کنار زدم و با موهای ژولیده رفتم سمت اف اف..

این کدوم خریه که دستشو گذاشته جلوی دوربین اف اف ...

-بله؟

-سلام خوشگله..

-تویی ساسان

-خوشگله خوبی؟

-قربونت...

-نمی خواهی درو باز کنی؟

-بخشید بیا تو...! ساسان راستی ماما نیستا...

-خو در رو وا کن فدای سرم که نیست...نمی خوام بخورمت که

-بیشعور بیا بالا...

بدو بدو رقتم و لباسامو عوض کردم و یه تی شرت روی تاپم پوشیدم و جای شلوارکم یه شلوار لوله تقنگی مشکی پوشیدم...

-به به چه استقبال گرمی...هستی کجایی؟

-زهر مار و هسته..هستی...تکرار کن هستی اگه تو و آقاجون یادگرفتین اسم منو درست بگین به جایزه پیش من دارین...آخه یعنی چی هی اسم منو مخفف صدا می کنین؟

-خو دخترخاله حالا زن...

-چطوری؟ شما کجا این جا کجا؟ بفرمایید بشینید تروخدا...

-خیلی بی مزه ای هستی اومدم با خودم ببرمت...

-کجا اونوقت به سلامتی؟

-خونه ی آقا شجاع...

-قربونت شما زحمت نکش دیشب پیش پسر شجاع بودم دم صبحم رقتم به پدرش یه سر زدم...

-دختره ی بی حیا دیشب پیش پسر شجاع چیکار میکردی؟

-تو رو سننه؟

-منو سننه؟ حالیت میکنم...

افتاد دنبالم...من بدو اون بدو...آخرش پام گیر کرد به پایه میز پرت شدم زمین...

ساسان مضطرب گفت:

-چی شدی هستی؟

-بمیری ساسان بمیری...آی

پامو گرفت تو دستش از شدت درد اشک تو چشام جمع شد...نه فرناز تو مغرورتر از اون هستی که جلوی یه پسر اشک بریزی..مقاوم باش...

-هستی چیکار کردی با خودت؟

-روتو برم من کی داشت دنبال من میکرد؟

-خو ببخشید پاشو بریم ببرمت دکتر...

-نمی خوام...نمیام

-ا چرا عین این بچه ها لج میکنی؟

-نمیام...افتاد؟

سرشو انداخت پایین رفت سمت اتاق من...

-هو کجا؟یه اجازه ای به چیزی؟خجالت نمی کشی سرتو میندازی میری تو اتاق یه دختر خانم؟

جوابی نداد..یه چند دقیقه بعد با شال و مانتوم اومد سمتم و گفت :

-پیوششون بریم دکتر...

-نمیام ساسان...کری؟

-آره کرم آگه چیزیت بشه جواب خاله رو چی بدم؟

-خودم جوابشو میدم...

-هستی جان عزیزم بیا پیوش لج نکن...آفرین دختر خوب...

-به یه شرط؟

-چه شرطی شیطون؟

-به این شرط که...که

-که چی...بگو دیگه..

-به این شرط که بعدش منو ببری کارتینگ...

زد زیر خنده

-چیز خنده داری گفتم؟

-میگم دیوونه ای میگی نه دیگه...اومده بودم ببرمت کارتینگ شیطون...خاله یعنی مامان شما با مادر بنده رفتن اهامزاده صالح منم فرستادن

خدمت شما از تنهایی درتون بیارم هوس خارج رفتن به سرتون نزنه...

-ساسان شروع نکن...

-باشه بابا بچه که زدن نداره..حالا بریم؟

-بریم...

لباسمو پوشیدم و رفتیم پایین...

-ساسان ماشینت کجاس؟

-سرکوپه س..چطور؟

-بمیری جلوی خونه مگه جا قحط بود رفتی سرکوپه پارک کردی؟

-اون موقع که من اومدم پر بود...جا نبود واسه پارک

-ساسان من اینجا وامیستم تو برو ماشینو بیار نمی تونم پیام پام درد میکنه...

-باشه پس بشین اینجا تا من پیام..

ساسان رفت...یهو پسر همسایه طبقه بالامون اومد پایین منو دید..

-ا هستی خانم چی شده؟خدا بد نده...

-آخ خوبین آقای محمدی؟شرمنده جلوی راهتونو گرفتم...

-نه بابا این چه حرفیه..کمکی از دست من برمیاد؟

-نه ممنون الان پسرخالم میاد رفته ماشینو بیاره...

-پسرخالتون؟

(پ ن پ دوست پسر..پیجش کردم بیاد اینجا ازش سواری بگیرم پسر ی فضول)

-مشکلی داره؟

-نه نه منظوری نداشتم...چه مشکلی...این چه حرفیه؟

-گفتم اگه مشکلی هست برطرف کنم...

(پسر ی پررو بیا برو دیگه اینجا وایستادی چرا...)

-تشریف نمی برید؟

-کجا؟

-همون جایی که داشتید می رفتید من با نشستن جلوی در مانع شدم؟بفرمایید من میرم اونورتر شما رد شید...

-نه می مونم تا پسرخالتون تشریف بیارن

همون موقع ساسان اومد...

-هسته بدو بیا بالا

و با تعجب به محمدی نگاه کرد...

-همسایمون آقای محمدی هستن..هسته و به چیزی...بچه پررو بیا کمک کن...زدی پامو ناقص کردی یه چیزی هم طلب داری؟

محمدی گفت:

-بذارید من کمکتون میکنم...

-نه متشکرم خودم میرم

ساسان پیاده شد و گفت:

-نه ممنون آقای محمدی خودم کمکش میکنم...

زیر بغلمو گرفت و کمکم کرد بلد شم...

-با این پای ناقص میخوای بری کارتینگ؟

-ا ساسان قول دادی نزن زیرش...

-خداحافظ هستی خانم..

برگشتم سمت محمدی اوه اوه یادم رفت...

-بخشید آقای محمدی بدرود...خیلی ممنون...

-برای چی؟

-برای اینکه منتظر موندین تا پسرخالم بیاد..

از قصد روی کلمه پسرخاله تاکید کردم...

-خواهش میکنم خانم...گرگا زیاد شدن مواظب خودتون باشین...

-بله بله متوجهم ممنون به فکرم هستین فعلا

سوار ماشین شدیم...ساسان پاشو گذاشت رو گاز و رفت...من عاشق سرعت بودم..

-ساسان این گاریت بیشتر از اینا نمی ره...

-مرگو گاری؟ به کمری میگی گاری؟

-خو ماشین گاریه دیگه...

-الان نشونت میدم

پاشو گذاشت رو گاز ...

-ساسان آرومتر ..دیوونه با توام میگم آرومتر برو...خو قبول ماشین شما کمری عالی ...کوتاه بیا

-کمری مشکی بزن کنار

-فقط همینو کم داشتیم...

-آقا تشریف بیارید پایین..

- بشین تو ماشین تا پیام

-باشه برو...

-گواهینامیه و کارت ماشین لطفا؟

-آقا شما دیوونه اید؟ با این سرعت داشتید خودتونو و بقیه رو به کشتن میدادید..

-من متاسفم شور جوونیه دیگه...

-ماشین باید بخوابه پارکینگ...

اوه نه خدایا چیکار کنم..فرنازی برو تو اون جلد...بدو...سریع حس گرفتم و اشک ریختم

پیاده شدم..ساسان داشت با پلیس چونه میزد...پامو گرفتم و رفتم جلو

-ساسان تروخدا دارم می میرم و از درد و زدم زیر گریه و خودمو انداختم رو زمین

-چی شدی هستی جان؟

-ببینید آقا من خدمتتون عرض کردم خانمو باید ببرم بیمارستان

(جونم خانمو؟؟؟؟؟؟؟؟)

-عزیزم تروخدا بیا دارم میمیرم..آقا خواهش میکنم آی آی...

و جلوی صورتمو گرفتم...

-آقا بخاطر خانمتون این یه بار رو گذشت میکنم..این برگه جریمه رو پردازید و سعی کنید آرومتر برید..یادتون باشه دیر رسیدن بهتر از هرگز نرسیدنه..

-بله بله حتما آویزه ی گوشم میکنم...

و اومد زیر بغلمو گرفت و کمک کرد دوباره سوار شم...

-هستی تو دیگه کی هستی؟

-خانم شما!!!!!!!

برگشت نگام کرد و دوتایی زدیم زیر خنده...

-یکی طلبت ساسان...

-اینجوری پیش بره ورشکست میشما...

جلوی بیمارستان نگه داشت و رفتیم بخش اورژانس...

پام در رفته بود...

تا دستای دکتر رفت سمت پام جیغ جیغ کردم:

-برو اونورا دست به پای من بزنی تموم موهای سرتو میکنم

-هستی این بچه بازیا چیه...

-تو که نمی خوای درد بکشی

-دخترخانم شما اجازه بدین من بی حسی تزریق میکنم بهتون قول میدم دردتون نگیره اگه درد گرفت بزید تو گوشم

(بدم نبودا یه دکتر جوون و خوشتیپ البته یه پسر خوشتیپ دکتر...خخخخخخ)

-آقا من دردم بگیره دیگه چه فایده ای داره شما رو بزئم؟

-هستی خجالت بکش...

-ساسان من با دکتر بودم نه با تو...

دکتر خندید و گفت:

-خب یه شرط بندی...

-شرط بندی در اسلام حرام است...

-شیطون اگه درد گرفت بزئ تو گوشم اگه دردنگرفت من یه دونه بوست میکنم

-جونم؟؟؟

-قبول؟

چشای ساسان گرد شد.....چشای من ۴ تا شد؟

تا ساسان اومد به خودش بجنبه گفتم:

-قبول...

پامو گرفت تو دستش و محکم پیچوند

از شدت درد فک کتم فریادم رفت به آسمون و بیهوش شدم..

وقتی بیهوش اومدم اولین چیزی که دیدم قطره های سرم بود..

و بعدش ساسان اخمو بالای سرم واستاده بود...

-هستی تو خجالت نمی کشی؟

-برای چی خجالت بکشم؟

-این چه شرطی بود تو قبول کردی منم که سبب زمینیم دیگه؟

-نه داداشی من مطمئن بودم درد داره و میخواستم یه دونه بزئم در دهن این دکتره...

-هستی هر چی یه ذره سنگین باش ...

-چشم

دکتر اومد تو... با مهربونی به من نگاه کرد و گفت :

-شیطون خانم بفرماید

صورتشو آورد جلو

منم عین این خنگا پرسیدم:

-چیکار کنم؟

-مگه قرار نبود آگه درد داشت بزنی تو صورتم؟

(این خوشگله رو باید بوسید نباید زد تو صورتش که... خخخخخ)

-ساسان من حس میکنم ضعف کردم میشه برام آمیوه بخری بیاری؟

-بزار آقای دکتر تشریف ببرن میرم

(ای تو روح تیا برو گمشو دیگه..)

-نه حالم خیلی بده..

-خو بابا دختره ی لوس الان میرم...دکتر ببخشید من یه چند لحظه میرم میام خدمتتون

ساسان رفت بیرون...

به دکتر اشاره کردم که صورتشو بیاره جلو..اونم چه خوشمیل صورتشو آورد جلو...

تا آورد جلو در گوشش گفتم:مگه آدم دکترای خوشگلو میزنه؟

برگشت سمتم و بهم نگاه کرد...گونمو خیلی سریع و سطحی بوسید و گفت:

-راستشو بخوای نه نمی زنه....

ساسان اومد تو...

-ساسان جان با جت رفتی؟

-هه هه هه خندیدم اینقدر نمک نریز زلزله ...زود باش...

دکتر گفت:ایشون نباید تا یه هفته پاشون رو تکون بدن و نباید روی پاشون بایستن ...این مسکن ها رو هم براشون تهیه کنید آگه درد داشتن مصرف کنن..

-بله ممنون آقای دکتر..

-خب تشریف بیارید خودم میرسونمتون؟

(دیگه چی...نه مامان تعارف نکن میخوای یه دست رختخواب هم همینجا پهن کنیم!!!!!!)

-شما با همه بیماران اینجوری برخورد می کنید؟

-خب نه...

-و ادامش؟

-نمی دونم چرا ولی در لحظه چشمتون...می دونید برق عجیبی داره

(یا للعجب ساسان و سامان هم به برق چشای من اعتراف کرده بودن، حتی امیرعلی (اون یکی پسرخاله) هم با اون همه شوخ طبعیش چند بار در قالب شوخیاش گفت که مواظب چشمت باش کوی دست کسی نده...ولی من خودم هر چی تو آینه ذل می زنم چیزی نمی فهمم....خدا داند)

-هستی تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه بهت نگفت صبر کن تا من پیام؟

-بخشید دکتر میشه تشریف ببرید کنار؟

(به جون خودم زیپ سویی شرتشو میکشیدی پایین دود میزد ازش بیرون)

-بریم..

و یه نگاه خصمانه ای به دکتره انداخت...

سوار ماشین شدیم و ساسان دارو ها رو پرت کرد رو داشبورده..

داشت به سمت خروجی می رفت که یهو نگهبان گفت یه چند لحظه صبر کنید از اورژانس مثل اینکه چیزی جا گذاشتید...

و چند دقیقه بعد یه پرستار سویی شرت منو برام آورد

کی جرات داشت بگه ممنون فقط سویی شرتو گرفتم و با لبخندم به سمت اون پرستار ماشین فکر کنم از جا کنده شد...

ساسان دیوانه وار گاز میداد یهو وسط راه زد کنار و گفت:

-هستی خواهر من تو دیگه بچه نیستی...باید بفهمی بعضی حریم ها رو باید رعایت کنی...همه پسرا که من و سامان و امیرعلی و احسان نیستیم که لی لی به لالات بزاریم از گل نازکتر بهت نگیم وقتی تو ماشینمون خوابت میگیره یا سرتو میزاری رو شونمون و خوابت می بره یا باهامون تو مهمونی ها می رقصی نگاه بد بهت نندازیم...ماها که پسر خالتیم هراز گاهی دلمون میره...عزیزم یه ذره بیشتر مراعات کن...من نمی خوام نظرمو بهت تحمیل کنم اینکارو به هیچ وجه دوست ندارم و دلم نمی خواد که مثل سامان یا احسان بهت گیر بدم این چه لباسیه پوشیدی...نظر خودت واسم از همه چی مهتره...دوست دارم خودت تجربه کنی و یادگیری و برای زندگیت و راهی که انتخاب میکنی تصمیم بگیری ولی بعضی جاها هم باید گوشو پیچوند...من از پس تو بر نیام ولی قول نمیدم به سامان در مورد دکتره چیزی نگم...

۱- ساسان یعنی چی؟

-یعنی چی نداره تو وقتی با سامان میری بیرون اینجوری شیطونی میکنی؟

-خو..

-خو نداره من بهت سخت نمی گیرم دلیلی بر این نیست که روت حساس نیسم...هست؟

-ساسان به لحظه..

-نه هستی ببین عزیزم تو باید بفهمی جنس مذکر و مخالف تو رو نمی شه به راحتی بهش اطمینان کرد من خودم یه پسر...به قول تو خیلی پیرهن دوست دختر پاره کردم و تجربه دارم...ببین من امروز اومدم این حرفا رو بهت بزنم و با کار امروزت کاملاً مطمئن شدم که باید حرفامو بهت بزنم...

هستی وقتی گفتم میخوای از ایران بری تنها کسی که ازت حمایت کرد من بودم...چون می دونستم با این عقایدت نمی تونی توی این کشور زندگی کنی...ولی قبلش باید با جامعه و آدمهایی آشنا بشی که توی دنیای تو وجود نداشتن...هستی جان عزیزم آدمهایی هستن که اینقدر کثیفن که حتی به مادر و خواهر خودشون هم رحم نمی کنن..

همین سارا دوست دوخترم میگم باهاش رابطه داشتم و منم مست بودمم....اون موقع باهم رفته بودیم شمال...و منم به فکر چیزی جز برقراری رابطه با اون نبودم...

شب قبل از اینکه بریم شمال یه چک گرفت ازم و تمام یه هفته رو در اختیار من بود..

--ساسان بفهم چی میگی مگه اون دختر نخود و لویاس که میگی در اختیار تو بود؟

-هستی جان من همیشه به حقوق اونها احترام میدارم ولی وقتی کرم از خود درخته که نمی شه کاریش کرد همیشه؟

واسه ی سارا و امثال سارا هیچ فرقی نداره یه شب با من باشه یه شب با دیگری...فکر کردی من برای چی به این سن رسیدم و هنوز ازدواج نکردم؟چون هنوز کسی رو که بتونم بهش اطمینان کنم رو پیدا نکردم..چون اعتمادم به جنس مونث از بین رفته..

هستی عزیزم من ۳۰ سالمه و تو ۲۱ سالته...

حالا از اینها بگذریم...یه چند وقت پدرتو راضی می کنم با من بیای انگلیس...همونجایی که میخواستی اقامت بگیری...اقامت تحصیلی...

میخوام یه چند وقت در کنار خودم باشی و با یه سری حقایق آشناش کنم اگه واقعا خواستی بهونی در اون صورته که پدرتو راضی میکنم برای همیشه اجازه بده تو انگلیس بهونی و خودم کارای اقامتتو برات جور می کنم قبول؟

-من نمی دونم چی بگم...

-ببین هستی من دارم از کار و زندگیم به خاطر تو بزنم باهات پیام باید خیلی پر رو باشی که بگی نه...

-خو قبول...ممنون داداشی

و پریدم بوسش کردم..

-ببین هستی همین بوسه ی تو شاید واسه من تعریف شده باشه و بدونم از سر محبتته ولی یه پسر دیگه اینو نمی فهمه ها...

-چشم داداشی...پیش به سوی جمع آوری تجربه...

فصل دوم

-ا مامان گریه نکن دیگه نمی رم سفر قندهار که...

-دخترم مواظب خودت باش..

-بابا نمی خوام اخماتو باز کنی...دارم میرما...

-بالاخره کار خودت کردی؟ برو به سلامت بابا فقط مواظب خودت باش...

-ساسان جان بیشتر از چشات مواظبش باش

-چشم مطمئن باشید...

لطفا مدارکتون...

ساسان مدارک رو داد....و پروازمون بدون تاخیر انجام شد...

ازت بدم میاد ایران...بدم میاد...خداحافظ....

خیلی اذیتم کردی...با محدودیت هایی که برام ایجاد کردی...با گشت های ارشادت...به گیر دادن های افراد جامعه ات....خداحافظ...

و با اشکهایی که نمی دونم از چی بود به خواب رفتم....

-هستی پاشو ..پاشو دیگه تنبل شام رو آوردن

-رسیدیم؟

-مگه خونه خالته همین کنار باشه برسیم؟

-خیلی لوسی ،غذامو بده اصلا...

-بیا بداخلاق....

این چیه؟آدم با این سیر میشه مگه؟

-هستی آبرومو بردی مگه بار اولته میای سفر خارج؟

-نچ ولی مامان همیشه برام به چیز دیگه میداشت تو کیفش تو پروازای طولانی میخوردم...و با یادآوری مادرم زدم زیر گریه

-خب بابا آبغوره نگیر حالا بیا مامان جونت کلی غذا گذاشته تو کیفیت فک کوده فرستادت بری جزیره ی گشنه ها...هواپیما فرست کلاس

خوبه..اینهمه بوفه داره ...

-ساسان اینقدر حرف نزن اون غذاها رو بده من گشنه بگو به بیگ بر هم برای من بیان...

-امر دیگه مادمازل؟

-فعلا عرضی نیست...

-lady plz a big bear?

-ok...no problem

-thx a lot

بفرمایید خانم گشنه...

-خودتی

-چی خودمم؟

-گشنه

-XXXXXXXXXXXXX

-ساسان آروم بخند آبرومو بردی

-تازه با هم یر به یر شدیم ،هستی چشمات چرا قرمز شده؟

-میگرنم اوت کرده میشه قرصامو بدی از توی سوپی شرتم؟

-به چشم دوشیزه...

-هستی این چیه توی سوپی شرتم؟

-چی؟

-روش نوشته:دکتر علیرضا حسینی ۰۹۱۲.....۳۴۵

-دکتر علیرضا حسینی دیگه کیه؟

-خنک همون دکترس دیگه اون شب اورژانس...

-اه چه مخی بوده....چیکار میکنی ساسان چرا میندازی دور؟

-مگه شماره رو میخوای؟

-خو حالا شاید احتیاجم شد...

روتو برم من...من میرم سرویس بهداشتی زود میام

سریع خم شدمو و شماره رو از توی پاکس آشغال جلوی ساسان برداشتم و گذاشتم تو کیفم شاید به روزی لازم شد...

-هستی خوابت میاد بزار صندلیتو راحت تر کنم بگیری بخوابی....

-ممنونت میشم...

-قربونت...

-hey lady ...sir we arrive get up plz

-oh sorry thx..

-no problem...come on

-هستی پاشو ، پاشو رسیدیم..-

-ولم کن میخوام بخوابم...

-میگم پاشو همه رفتن...

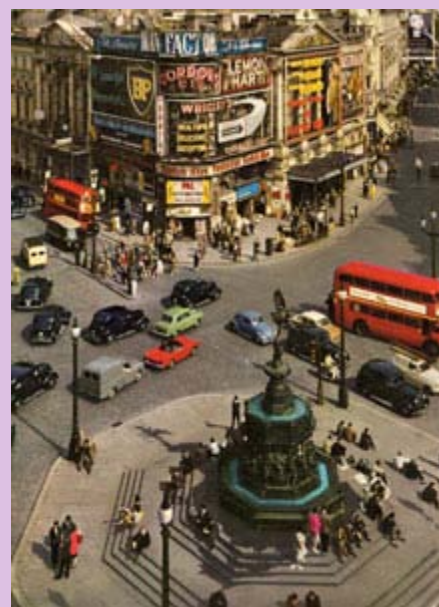
و به همراه ساسان و غرغره‌های من پیاده شدیم...اوه مای گاد...چه خوشگله اینجا....

-هستی بیا سوار شو...

-rijent street plz

-sure..

(توضیحات بیشتر: میدان پیکادلی یکی از نقاط پرتردد و دیدنی لندن است که خیابان های تجاری مشهوری مانند ریجنت استریت و شفتسبوری اوینیو به آن ختم می شوند. یک آنهای زیبا ترین بخش این مکان مشهور لندن است. میدان لستر در شرق میدان پیکادلی قرار دارد. این میدان ، مرکز مشهورترین سینماهای و تئاترهای لندن است. دور تا دور این میدان چیزی جز سالن سینما ، رستوران و کافه دیده نمی شود



-هستی زدی کانال فضانوردی ؟

-نه بابا محو ساعت هاید پارک شدم

(یکی از معروفترین پارک های لندن ، هاید پارک است. این پارک بسیار وسیع بوده و عمده شهرت آن بدلیل میکروفن آزاد بودن آن است. ضلع جنوب شرقی پارک که به نام ؛هاید پارک کرنر ؛ معروف است جایی است که شما آزادیید هر اعتراض و حرفی دارید در کمال آزادی بیان کنید. شما می توانید آنجا بروید و از ته دل فریاد زده و به شاه و ملکه و زمین و زمان هر بدو بیراهی می خواهید بگویید. این پارک دریاچه ای بزرگ با گونه های متفاوتی از پرندگان دارد. خانه پرنسس دایانا پشت این پارک قرار داشت و او هر روز صبح در همین جا برای پیاده روی می روند....



-سایان لندنم باحاله ها...من انگلیس زیاد اومدم ولی هیچ وقت لندن نیومدم همیشه با بابا میرفتیم لیورپول یا دوور اخیرا هم به خاطر کارای بابا میومدیم بریستول...

-اوه بگو کل انگلیسو چرخیدی دیگه...من دوازده سال انگلیس بودم فقط ساکن لندن بودم....مثل تو این همه شهرهای انگلیس رو نچرخیدم...

-اینا رو ولش کن الان کجا میریم ؟

-تشریف می بریم خونه ی بنده...

-مگه وقتی برمی گشتی ایران خونتو نفروختی ؟

-نه مگه خرم...من با برنامه قبلی اومده بودم تو رو از اومدن به اینجا منصرف کنم...

-اما خاله که گفت تو برای همیشه برگشتی ایران!!!!!!

-اونم نقشه بود میخواستن تو رو منصرف کنن از اومدن...

-دست همتون درد نکنه

-قربون شما قابلی نداشت...

-thx sir

-سایان اینجا خونه ی شماس ؟

-نه خونه عمه...

-لووووووووووووووو

-یه نفر آدم چه قدر گنده س...

-حالا این بیرونشه بیا بریم داخل...

ده دقیقه ای طول کشید تا از دم در و گذشتن از باغ برسیم به سالن داخل...

-اوه ساسان من هر روز بخوام این مسیرو برم پیام که پیر میشم...

-نگران نباش تنبل از فردا خدمتکارا کیان ماشینم در بست در خدمت شما...یادته چقدر بهت اصرار کردم گواهینامتو بین المللی بگیری؟ دیدی
یه بار به حرفم گوش کردی حالا دیگه راحتی...

-پدرم در اومد بابا با اون گواهینامه...

-خب به سختیش می ارزید...

-ساسان اینجا خیلی بزرگه...من می ترسم

-وای هستی از چی می ترسی...اصلا بیا باهم بریم بالا رو بهت نشونت بدم

-بریم

-اینجا اتاق زیاد داره هر کدومو دلت میخواد انتخاب کن فقط اون یکی مال منه...

-واقعا اینجا خونه ی تو؟

-هستی واسه چی می پرسی؟

-آخه خیلی با سلیقه چیده شده...

-یه دیزاینر آوردم واسم دیزاین کرده اینجا رو...

-اوه خدای من

-ما اینیم دیگه

-ساسان من این اتاقو میخوام

اتاق خیلی خوشگل با کاغذ دیواری های قرمز مشکی...یه تخت یه نفره ی قرمز و مشکی با یه روتختی فوق العاده شیک و خوشگل که دیدمش
چشامو همچین گرفت که نگوووووووو...یه سرویس کامل آینه و عسلی و دراور....

بی نظیر بود واقعا.....

-باید به سلیقت احسنت گفت...این اتاق جزو بهترین اتاقاس...یه حقیقتی رو فاش کنم؟

-سامان تا دو سال قبل پیش من بود...و این اتاقو بخاطر تو آماده کرده بود...تا اینکه از اومدن ناامید شد و برگشت ایران...هیچ وقت بهش نگو
که من بهت گفتم...اون می دونست به عاشق ترکیب قرمز و مشکی هستی..یه سوال چرا به جواب خواستگارش پاسخ منفی دادی؟

-من و سامان به درد هم نمی خوردیم....

-چرا از چه نظر؟

-از همه نظر اون زیادی غیرتیه...و این منو اذیت میکنه...از اینکه اون موقع ها میومد جلوی دانشگاهم و دوستانم جوجه خروس غیرتی خطابش میکردن اذیت میشدم...از نظر عقاید و فکر و همه چی بهم نمی خوردیم...بعدم من میخوام به استقلال برسم...اوج بگیرم و پیشرفت کنم و ازدواج مانع میشد...بعدشم به همون دلایلی که تو تا الان مجرد موندی منم موندم...افتاد؟

-بله...تو همه ی اتاقا سرویس بهداشتی داره و حموم...

-باشه پس من میرم وسایلمو بچینم و بعدش برم حموم...

-باشه منم میرم پایین هماهنگ کنم رز بیاد..

-رز کیه؟ دوست دخترته؟

-نچ خدمتکارمه...

-اووووووووووووووووووووووووووووووو

-برو شیطون...برو حموم...

-چشم

ساسان رفت و حدودا یه ساعت طول کشید که وسایلمو چیدم و توی دلم واقعا سامان رو به خاطر این دیوونه بازیش سرزنش میکردم...ولی یه احسنتم باید بهش گفت..اتاق بی نظیری بود...یه تراس داشت که توی اون تراس یه صندلی به تعبیر من لقی داشت از همونایی که عاشقشم ...

حموم رفتم و موهامو ویو کردم و یه تی شرت و شلوار جین پوشیدم رفتم پایین...

-گل در اومد از حموم....

-بقیشو نخون ساسان صدات اصلا قشنگ نیست...

-خو آجی دوردونه ی من میشه گیتارتو بیاری بنوازی برای این دل خسته؟

-ساسان این همه برم بالا؟

-هستی چقدر تنبلی پاشو برو بیار دیگه...

-خو باشه در ضمن یه چیزی...

-چی؟

-تو خجالت نمی کشی حداقل یه شلوارک بپوش...

-ببخشید..شرمندم..از این به بعد بیشتر مراعات میکنم....

رفتم بالا و گیتارمو آوردم...دستامو از بالا به پایین سر دادم و یه آلگرو زدم خفن....ریتم آمریکای لاتین و 3/4 رو در هم آمیختم و لگاتو زدم....

و آخرشم امامیو رو از چیپ سی کینگ که عاشقشم زدم و با یه ریتم تمومش کردم...

-هستی تو بی نظیری..می تونی اینجا واقعا پیشرفت کنی...

-ممنونم...

-بیا بریم شام بخوریم...

- نه ممنون من فوالم...ترجیح میدم بخوابم...

-باشه گلم برو بخواب...منم دیگه الاناس که پیام...

-باشه

-هستی؟

-جانم؟

-اگه مشکلی داشتی یا ترسیدی بیا بیدارم کن خجالت نکش...در اتاقو قفل نمی کنم باشه؟

-باشه ممنونتم...

-قربون آبجی گلم برم من...

-فدامدات...

با صدای رعد و برق از خواب پریدم...

رفتم توی تراس باران ملایمی می بارید..دفترچه خاطراتمو برداشتم و شروع کردم به نوشتن جمله ای که به ذهنم رسید:

امروز روز به یادموندنی ای بود...اما نمی دونم چرا ترس عجیبی در وجودم نهفته س...

بامداد ۰۳:۳۰

فصل سوم

-excuse me lady do u want to get up?mr sasan wait for u for a long time...he told me to get u up...

(بیخشید خانم امکان داره بیدار بشید؟آقای ساسان خیلی وقته منتظر شما هستن...و به من گفتن که شما رو بیدار کنم)

-who are u?

(شما کی هستین؟)

- I am roze..

(من رز هستم)

-oh..nice to meet u..

(اوه..خیلی از دیدارتون خوشوقتم)

-nice to meet u too...

(منم همینطور..)

-ok u can go...i am coming soon

(شما می تونید برید...من به زودی میام..)

سر و صورتم رو شستم و رفتم پایین...

-سلام خانم خوابالو..یه ذره میخوابیدی...روی خرس قطبی رو هم کم میکردی...راستی دیشب نترسیدی؟

-سلام ..نه نترسیدم عادت دارم...یعنی اگه خوابم سنگین باشه از خواب بپریم می ترسم ولی دیشب به سختی خوابم برد؟

-چرا گلم عادت نداشتی؟

-نه یه ذره برام سخت بود

-اشکالی نداره بیا صبحون بخور...که باید چندجا بریم...

-کجا؟

-تصمیم گرفتیم که ببریم به سوی جمع آوری تجربه...

-باشه قبول

-می دونی چیه هستی؟

-چیه؟

-فکر میکنم تو منو از اینجا برمی گردونی ایران ولی خودت برنی گردی...

-خو دیگه این منم....

-اوه خدای من چقدر اینا زیاده...من کدومشون رو بخورم؟

-هستی بخور که گرسنه نمونی باز فشارت بیفته پایین منو بندازی تو دردسر..

-چشم بچه پررو..

-صددفعه بهت گفتم به من نگو بچه...هیچکی جرات نمی کنه به من بگه بچه حتی مامان و بابام..بعد تو چجوری هی زرت زرت به من میگی بچه؟

-وجود دارم بهت میگم بچه ...خو دوس داری بهت بگم آقا بزرگ؟

-از دست تو بخور بعد برو حاضر شو ...

-به چی نگاه میکنی ساسان؟

-به تو

-ا نه بابا...فک کردم به عمم نگاه میکنی به چی من نگاه میکنی؟

-به غذا خوردنت همچین با اشتها میخوری آدم تحریک میشه بازم بخوره..

-تو کی هر چی جا داشته خوردی..بازم گشته؟

-خب قشنگ میخوری دیگه...

-نظر لطفته...من خوردم میرم بالا حاضر شم...

-باشه برو منم جلوی در وردی منتظرتم...

-ok mr sasan

-خراب انگلیسی حرف زدنم...

-باش تا اموراتت بگذره...

به سمت اتاقم رفتم و به ساپورت مشکی که سامان برام خریده بود و ده بار هم تاکید کرده بود که کلفت ترین رو برام خریده پوشیدم و به سارافون قرمز تنم کردم و به نیم کت عروسی مشکلی هم روش پوشیدم...و به کلاه قرمز که روش به پایپون مشکی داشت سرم کردم...موهامو که شب قلی و بو کرده بودم ریختم دور شونم...و کلاه رو روش قرار دادم...کفشای پاشنه تخت قرمز رو پوشیدم...عینک آفتابیم رو برداشتم و به سمت پایین به راه افتادم...

ساسان دم در منتظر بود...منو نگاه کرد به سوتی زد و گفت:

-چه کردی؟

-خوبه؟

-آره خیلی خوشگل شدی....هستی عینکتو سریع بزن...

-می ترسم چشات کاری دست خودم و خودت بده...

سریع عینکمو زدم..از ساسان کاری بعید نبود، لعنت به این چشما که نفهمیدم برکش کجاس؟

سوار ماشین شدیم و به نیم ساعتی تو راه بودیم که ساسان ایستاد...

جلوی به دانشگاهی ایستاد که سردرش نوشته بود:

London Metropolitan University

دانشگاه متروپولیتن لندن

رشته ی من معماری و طراحی فضا بود و توی لندن این دانشگاه اولین حرفو توی این رشته میزد...

-ساسانمن مدارکمو نیاوردم که ؟

-من برات آوردم

با نگهبان صحبت کردو بعد با کلی پرستیژ از ما استقبال کردن..من دانشجوی فارق التحصیل ممتاز بودم توی رشته ی خودم توی دانشگاه امیرکبیر...

بعد از کلی صحبت کردن و اینوراونرو کردن منو ثبت نام کردن...بله مثل اینکه من قرار نیست برگردم که امروز ثبت نام شدم

ساسان واقعا سریع بود و تا بعد از ظهر حدودا ۶ بود که کارای دانشگاه تموم شد...و منم شدم یه دانشجوی ساکن لندن

-ساسان یه سوال بپرسم ؟

-بپرس

-من که ویزای اقامت تحصیلی ندارم...

-چرا داری

-چی ؟

-توی این مدت من داشتم کارای تو رو درست میکردم

-این فقط یه نقشه بود برای آوردن تو به اینجا...من که می دونستم تو منصرف نمی شی برای رفتن از اینجا کاراتو از قبل انجام دادم

-پس مامان اینا چی ؟

-اونا هم راضی میشن..مطمئن باش

-اما

-اما نداره بسپریش به من...مگه اونشب ازم نخواستی که حمایت کنم که از ایران بری ؟

-چرا اما...

-باز که گفתי اما حمایت از این بیشتر میخوای ؟

-ممنونم ساسان ...بابت همه چی ممنونم

-قابل تو رو نداشت عزیزم ،من فقط میخوام یه هفته ی اول تو رو با تمام شرایط اینجا آشنا کنم فقط همین..نه می خوام بترسونمت و نه هیچ چیز دیگه...تو از این به بعد توی خونه ی من زندگی خواهی کرد...نمی دارم بهت بدبگذره...

-ممنونم ساسان واقعا نمی دونم چی بگم

-هیچی لازم نیست بگی همین برق شادی توی چشمت برای من کافیه

و رفتیم خونه...شام خوردیم و بعد ساسان گفت:

-ساعت ۱۲ شب آماده باش باید بریم جایی...از اون جمع آوری تجربه هاس

با گفتن باشه پس من میرم استراحت میکنم رفتم سمت اتاقم...ساعتها توی اینترنت کار کردم و نگاهی به ساعت انداختم....۱۱:۴۵ دقیقه بود
..سریع صورتمو شستم و همون لباسایی که صبح پوشیده بودم به تن کردم و رفتم توی سالن پایین و منتظر ساسان نشستم...

سالن تاریک بود...

-هسته کجایی؟

-ساسان پایینم....

و سریع برای تلافی کردن هسته آروم آروم رفتم پایین پله ها و چنان پخی کردم که وحشت کرد..

-دیوونه

-میخواستی به من نگي هسته

-زهره ترک شدم...

-قابلی نداشت

بدو بریم دیر شد

-ساسان اینجا کجاست؟

-پیاده شو تا بفهمی؟

یه هتل بود...رفتیم داخل و کلی ساسان رو تحویل گرفتن و وارد آسانسور شدیم...طبقه ۲-رو زد...

-ساسان نمی خوای بگی کجا داریم می ریم؟

- هستی صبر داشته باش ،از کنار من جم نخور فقط میخوام ذات بعضی آدمها رو بهت نشون بدم

-داری منو می ترسونی...

-مگه قرار نبود شجاع باشی؟

-چرا...ببخشید...دیگه هیچی نمی پرسم

درب آسانسور باز شد...

یه دیسکوی به تمام معنا بود...بوی تند شامپاین ،سیگار و بقیه چیزا داشت حالمو بهم میزد....هیچکی تو حال خودش نبود و رقص نور دیوانه
کننده بود...

-ساسان قبل از اینکه بریم داخل یه خواسته ای ازت دارم؟

-چه خواسته ای؟

-اینکه مست نکنی...

-هستی نگران نباش...

-قول بده...

-نمی توانم قول بدم...

-خیلی بدی

و دستم به سمت داخل کشید

یهو همه به افتخار ساسان هورا کشیدن....و یکی یکی میپریدن بقلش..

بیشترشون ایرانی بودن چون با ساسان فارسی حرف میزدن ولی من مونده بودم تو وجب کردن لباساشون...نمی دونم چقدر پارچه برده بود نیم متر بگم زیاده..توی این فکر بودم که یه دختره گفت:

سلام عسیسم

اه اه مثل آدم حرف بزن اینقدر بدم میاد خودشون رو لوس میکنن...

-سلام

-ساسان نمی خوای این خوشگله رو معرفی کنی؟

-ایشون عزیز دل بنده هستیه....دخترخاله و از این به بعد پیش من زندگی میکنه...

به گرمی ازم استقبال کردن و بعد یه تکنو رقصیدن با ساسان ترجیه دادم برم یه گوشه بشینم....توی افکار خودم بودم که یه پسر زد سر شونم

-امری داشتین؟

-سلام شما باید هستی باشید درسته؟

-بله و شما؟

-من آرمینم دوست ساسان، افتخار همراهی رو به من میدید؟

-نه ممنونم ترجیه میدم بنشینم

-هستی جان شما اولین باره شامپاین میخورین؟

-خیر بنده شامپاین نخوردم .. و نمی خورم..

-پس چرا چشمتون قرمز شده؟

-شما از کجا توی این تاریکی تشخیص دادید؟

-نگاهتون برق عجیبی داره...

-متأسفانه بنده میگرد دارم الانم اوت کرده این ساسانم معلوم نیست کجا رفته نمی تونم پیداش کنم

-خواهش میکنم با من تشریف بیارید من به بچه ها میگم به ساسان بگن شما با من تشریف بیارید...

-ممنون میشم

دستمو گرفت و همراه من رفتیم به پشت بام هتل

روی یه صندلی منو نشوند و یه قهوه برام سفارش داد...

-ممنونم آقا آرمین

-این چه حرفیه...

- شما چند سالتونه؟ البته اگه بی ادبی نباشه می پرسما...

-۲۱

-اوه لیدی شما چقدر جوان هستین

-و شما؟

-من ۲۹ ساله

-از آشناییتون خوشوقتم...

-همچنین... راستی بنده از هفته ی دیگه که کلاساتون شروع میشه در خدمتتونم... ساسان چون خیلی سرش شلوغه این مسئولیت رو سپرده به من

-اوه واقعا؟

-بله... بنده هم از استادهای شما هستم... البته اگه منو به استادی قبول داشته باشین؟

- پس خیلی خوشوقتم... راستی می تونم یه سوال بپرسم...

-بفرمایید خواهش میکنم

-بین خودمون می مونه؟

-بله بفرمایید

-شما و ساسان چجوری باهم آشنا شدین؟ من یه مقدار کنجکاو شدم ببخشید

-من و ساسان با هم سالها پیش رفیق بودیم... و تصمیم گرفتیم از ایران بریم... وقتی اومدیم اینجا خیلی سختی کشیدیم خیلی... تا اینکه شرکت زدیم... و اون شرکت به تدریج بزرگ شد و با کشورهای دیگه هم الان در ارتباطه... من و ساسان درست توی همین دانشگاهی که شما به تازگی توش ثبت نام کردید درس خونیدیم... و مزده که اگر درستونو عالی بخونید کار حاضر و آماده منتظرتونه

-خدای من چقدر عالی...

-حالتون بهتر شد؟

-یه مقدار بهترم...این نیگرن آخر منو از پا در میاره...

-هستی کجایی؟ هستی؟

آرمین جواب داد:

-اینجاییم ساسان

-خوبی هستی؟

-بهترم

-بخشید حواسم پرت شد..آرمین ممنونم

-خواهش میکنم وظیفه بود...

-با آرمین آشنا شدی؟

-هی کم و بیش....

-هستی من مستم بخاطر همینم خونه نیام...آرمین می بریش خونه؟

-آره حتما

-نه ساسان من تنها می ترسم...

-عزیزم ببخشید نتونستم رو قولم بمونم...ولی الان واقعا کنترلی روی رفتارم ندارم...آرمینم مثل تو هیچی نمی خوره....بهش اطمینان داشته باش..

و رفت به سمت پایین...

-همراه من بیاید هستی خانم...

-هستی صدام کنید راحت ترم...

-پس شما هم آرمین صدام کنید

-چشم..

سوار ماشین شدیم و به سمت خونه به راه افتادیم...

-تشریف نمیارید داخل؟

-نه ممنونم شما بفرمایید

-آخه...

-می ترسید تنهایی؟

-بله...اینجا خیلی بزرگه

-پس برید داخل من ماشینو بزارم پارکینگ بیام بالا

-ممنونم

-خواهش میکنم

در رو باز کردم....خدای من رز هم رفته....

-هستی جان؟

یه جیغ کوتاهی کشیدم و برگشتم سمت صدا

-بخشید ترسوندمت؟

-نه نه...

-شما تشریف ببرید بالا اتاقتون...منم میرم اتاق روبه رویی ساسان...کاری داشتن صدام کنید

-واقعا ممنونم

-خواهش میکنم

.....
-کسی در اتاقم رو زد...

-هستی جان؟ هستی خانم؟ هستی؟

-بله؟

-بیدارت کردم..نه نه بیدار بودم

-نمیاید صبحانه بخوریم...

-بخشید خیلی خسته بودم الان صورتمو بشورم میام پایین

-پس پایین منتظرتونم

-بله ممنونم...میام خدمتتون

سریع صورتمو شستم موهامو شونه کردم و از پشت بستم و یه شلوار بگ قهوه ای با یه تی شرت قهوه ای سوخته پوشیدم..صندل های قهوه اییم
روپام کردم و رفتم پایین

-سلام صبح به خیر

-سلام هستی جان...بهتری؟

-آره بهترم... ساسان نیومده؟

-چرا به ساعت پیش اومد تو اتاقش خوابه

-ازتون واقعا ممنونم بخاطر دیشب

-وظیفه بود...

-نه این چه حرفیه...

-زودتر صبحونتون رو بخورید که لیدرتون میخواد بیرتون گردش

-علمیه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- نه تفریحیه.....

فصل چهارم

تقریبا میشه گفت تمام هفته ی قبل رو با آرمین همه جای لندن رو گشتیم...و باید خودم رو برای حضور در کلاسها آماده میکردم...مامان و بابا حضور همیشگی من رو توی لندن بالاجبار قبول کردن ... و برای آموزش یه روز در هفته هم می رفتم شرکت ساسان و آرمین ...

.....

با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم...

سریع موهامو که دیشب لخت کرده بودم رو جمع کردم...یه شلوار جین مشکی با یه سویی شرت سبز پوشیدم و آماده شدم...یه کلاه مشکی با حاشیه ی سبز آدیداس هم سرم کردم...کیف آدیداس مشکی با خطوط حاشیه ی سبز که ست کلاهم بود و کفش آل استار مشکی با بندهای سبز رو پام کردم و رفتم پایین ،

-ساسان نمیای ؟

-هستی من خوابم میاد ماشین رو بردار و خودت برو...

-خیلی بدی

-بخش دیشب تا آخر وقت سرکار بودم

-باشه..من رفتم

-موفق باشی

-ممنون

ماشین رو پارک کردم و رفتم داخل...چقدر بزرگ بود...

یهو چندتا از بچه ها اومدن سمتم...دونه دونه ازم استقبال کردن و باهاشون آشنا شدم...باورم نمی شد اینجوری تحویلیم بگیرن...بعدها فهمیدم سفارش ساسان بوده...

کلاسها به سرعت می گذشت و زمان امتحانات بود... خیلی به خودم فشار آوردم و ترم اول رو با نمرات آ پاس کردم....و به افتخار این نمرات عالی ساسان و آرمین شام منو به یکی از مجلل ترین رستوران های لندن دعوت کردن ،شب واقعا خوبی بود...

آرمین از جمله استاد های بسیار سخت گیری بود و با پارتی بازی یه شب تا صبح قبل امتحان درسا رو باهام کار کرد ولی راضی نشد بگه کجاها مهمه ...

-هستی بدو دیگه

-اومدم

قرار بود برای تست دادن برام یکی از استیج های لندن برای آهنگسازی ...

خب من آهنگساز خیلی قوی بودم.....

وقتی از سالن آزمون اومدم بیرون ساسان و آرمین منتظرم بودن....

-چطور بود خانم؟(این سوالا جفتشون با هم پرسیدن)

-خیلی سخت بود...امیدی به اکسپت(قبول)شدن ندارم....

-اشکالی نداره خودتو ناراحت نکن

دو ماه بعد

-هستی آرمین اومده پایین کارت داره..

چیکار داره؟

-من نمی دونم

-الان میام

-لباس بپوش فکر کنم میخواد ببردت جایی

-باشه

سریع لباس پوشیدم و رفتم

-ساسان آرمین کجاس پس؟

-دم در منتظرته...برو به سلامت

-باشه پس فعلا

-بدورد

امروز اینجا چه خبره؟؟

-سوار ماشین آرمین شدم...

-سلام هستی جان خوبی؟

-سلام آرمین تو خوبی؟

-ممنون

-اتفاقی افتاده؟

-نچ فقط میخوام ببرمت یه جایی

-کجا؟

-حالا بریم می فهمی

و جلوی استیج هنرمندان ایستاد

-آرمین شوخی میکنی؟

-تبریک میگم خانم شما قبول شدی و از این به بعد می تونی با خواننده های مختلف کار کنی

-وای ممنونم

بعد از کلی توضیحات و زمانبندی کلاسهای آموزشی اومدم بیرون

-ناهار دعوت من..

-اوه نه ممنون من خیلی به شما زحمت دادم

-این چه حرفیه شما رحمتید خانم....

-رحمت که مرده....

-از دست تو شیطان

ناهار رو باهم خوردیم و تا بعد از ظهر هم با هم بودیم تا اینکه ۷ پی ام شد و برگشتیم

-آرمین چرا همه چراغا خاموشه؟

-نمی دونم حتما ساسانه بیرونه

-آخه امروز که سرکار نباید میرفت

-من نمی دونم هستی جوووووووون

(جوووووووووووووووووونم؟ هستی جوووون؟)

-پیاده شدیم و به سمت درب رفتیم...

درب رو باز کردم...همه جا تاریک بود

بلند صدا زدم:

-ساسان کجایی؟ ساسان

یهو همه ی چراغا روشن شد...

-happy birthday to you

مگه امروز تولد منه؟-

-اینقدر که خودتو درگیر کردی بودی فراموش کردی

شب خیلی خوبی بود...

احساس خوبی به آرمین داشتم...کنارش احساس آرامش میکردم،یه احساس حمایت خوب....خیلی خوب....

ساسان برام یه زنجیر و دستبند و پابند برلیان خریده بود و آرمین هم برام آی پد که برای تحقیقات بهش احتیاج داشتم و یه پالتوی سفید خوشگل،یه ساعت خوشگل،یه عطر گوجی معرکه خریده بود و منو واقعا سورپرایز کرده بود...

-آرمین ممنونم واقعا ممنونم

-قابل تو رو نداشت عزیزم

چرا این عزیزم برام شیرین بود؟ساسان هم بارها بهم گفته بود عزیزم..اما این فرق داشت

نتونستم به احساساتم غلبه کنم و گونشو سریع بوسیدم...اونم منو در آغوش گرفت و همه برامون دست زدن...یعنی اونم منو دوس داشت؟

با اکراه ازش جدا شدم....

فصل پنجم

داشتم توی پیاده رو پیاده روی میکردم که یهو یکی صدام کرد...

-خانم...میشه به لحظه بایستید

چون به فارسی صدام کرد برگشتم سمتش و با دیدن چیزی که دیدم متعجب شدم

-شما پید دکتړ؟

-بله منم..شما اینجا چی کار میکنید؟

-بهتره من این سوال رو از شما بپرسم...

-من برای گذروندن دوره ی تخصصم اومدم اینجا ... و شما؟

- منم برای ادامه تحصیلاتم اومدم اینجا...

-خیلی جالبه...خیلی منتظر تماشای موندم...

-اوه متاسفم حقیقتا فراموش کردم....

-بله حق دارید

-شما کدوم منطقه هستید؟

-منطقه ی ریجنت استریت

-اوه خدای من اونجا یکی از بهترین مناطق لندنه...

-ماشینی بوق زد برگشتم سمتش و آرمین رو دیدم....چرا اینقدر عصبی بود...

-هستی این کیه؟ اذیت کرد؟

-نه آرمین از آقایان هستن

-سلام آقای

-آرمین هستم

- خوشوقتم بنده هم علیرضا هستم

-هستی جان معرفی نمی کنی؟

- چند وقت پیش پای من پیچ خورد رفتم اورژانس بعد اونجا با دکتړ آشنا شدم...

- فقط همین؟

-آره فقط همین

- چه جالب.....

-بخشید هستی جان بریم من می رسونمت...

-هستی خانم ببخشید چند لحظه

برگشتم سمت علیرضا

-بله بفرمایید...

-می تونم پپرسم آرمین با شما چه نسبتی داره؟

-از دوستان هستن....چطور؟

-هیچی از سر کنجکاوی پرسیدم

-هستی بیا دیگه

-بخشید باید برم

-این شماره ی منه...

-بله ممنون فعلا

-بدورد مادمازل

-بدرود

-هستی به هر کسی به راحتی اطمینان نکن

-من

-یه نصیحت دوستانه بود

-آویزه ی گوشم میکنم حتما

-ناراحت شدی؟

- نه برای چی باید ناراحت شم....

می تونم بگم از حمایت ها و تعصب های آرمین کم کم داشتم لذت می بردم...

من واقعا دوش داشتم.

فصل ششم

من واقعا عاشق آرمینم شده بودم و از اینکه این عشق یه طرفه باشه می ترسیدم...

یه روز توی شرکت در اتاق کار آرمین باز بود...و آرمین برای صرف غذا رفته بود...من میلی به غذا نداشتم و سریع اومدم بالا

کرم وجودیم گفت برو تو اتاقش

رفتم توی اتاقش....یه دفترچه ای روی میزش توجه منو به خودش جلب کرد...

رفتم سراغش...پس آرمینم خاطراتش رو یادداشت میکنه!!!!!!!

خودکار لای یه صفحش بود بازش کردم نوشته بود:

لبت نه گوید و پیداست میگوید دلت آری
که این سان دشمنی یعنی که خیلی دوستم داری
دلت میآید آیا از زبانی این همه شیرین
تو تنها حرف تلخی را همیشه بر زبان آری
نمیرنجم اگر باور نداری عشق نابم را
که عاشق از عیار افتاده در این عصر عیاری
چه میپرسی ضمیر شعرهایم کیست آن من
مبادا لحظه ای حتی مرا اینگونه پنداری
تو را چون آرزوهایم همیشه دوست خواهم داشت
به شرطی که مرا در آرزوی خویش نگذاری
چه زیبا میشود دنیا برای من اگر روزی
تو از آنی که هستی ای معما پرده برداری
چه فرقی میکند فریاد یا پژواک ، جان من
چه من خود را بیازارم چه تو خود را بیازاری
اگر چه بر صدایش زخمها زد تیغ تاتاری
اگر چه بر صدایش زخمها زد تیغ تاتاری
(۲)

از خانه بیرون می زنم اما کجا امشب
شاید تو می خواهی مرا در کوچه ها امشب
پشت ستون سایه ها روی درخت شب
می جویم اما نسیتی در هیچ جا امشب

اي ماجراي شعر و شهبائي جنون من
آخر چگونه سرکنم بي ماجرا امشب
مي دانم اري نستي اما نمي دانم
بيهوده مي گرده بدنالت ، چرا امشب ؟
هر شب تو را بي جستجو مي يافتم اما
نگذاشت بي خوايي بدست آرم تو را امشب
ها ... سايه اي ديدم شبيهت نيت اما حيف
ايدانش مي ديدم به چشمانم خطا امشب
اي ماجراي شعر و شهبائي جنون من
آخر چگونه سرکنم بي ماجرا امشب
هر شب صداي پاي تو مي آمد از هر چيز
حتي ز برگي هم نمي آيد صدا امشب
امشب ز پشت ابرها بيرون نيامد ماه
بشکن قرق را ماه من بيرون بيا امشب
گشتم تمام كوجه ها را ، يك نفس هم نيت
شايد كه بخشيدند دنيا را به ما امشب
طاقت نمي آرم ، تو كه مي داني از ديشب
بايد چه رنجي برده باشم ، بي تو تا امشب
اي ماجراي شعر و شهبائي جنون من
آخر چگونه سرکنم بي ماجرا امشب

صفحه ی قبلش نوشته بود:

امروز چقدر خوشگل شده...قرمز و مشکی واقعا بهش مياد ...

دوستش دارم..خیلی

اگه بهش پیشنهاد ازدواج بدم یعنی قبول میکنه؟اگه منو نخواه چی ...اگه دوسم نداشته باشه.....

فک کنم روحم تو آسمونا بود...

اشک تو چشمم جاری شد و با خودمم زمزمه کردم دوستت دارم خیلی هم دوستت دارم...

تموم اون شب به آرمین فکر کردم و با یاد اون خوابم برد...



فصل ششم

موبایلم زنگ خورد... کال رو زدم و گفتم:

-yes plz

-سلام عزیزم آرمینم

-سلام آرمین جان خوبی؟

-ممنون

-می تونم ببینمت؟

-آره حتما کی؟ چیزی شده؟

-حتما باید چیزی شده باشه که من تو رو ببینم؟

-خب نه....

-ساعت شش میام دنبالت...منتظرتم

و تلفنو قطع کرد.....

هوا سرد بود...پالتوی سفیدی که برام خریده بود رو پوشیدم و بوت های بلندی هم پوشیدم و رفتم دم در...

سوار ماشین شدم

-چقدر خوشگل شدی سفود برفی...

-ممنونم، سلیقه ی شماش دیگه

-تو تنت تو بی نظیره

-نظر لطفته....

یه مقدار جلوتر رفت و ایستاد

-پیاده شو

پیاده شدم

-موافقی قدم بزنیم؟

-موافقم

یه مقدار قدم زدم که یهو ایستاد...

یه چند قدم رفت جلوتر...بعد برگشت سمت من جلوم زانو زد و جعبه ای رو از توی کتش درآورد و گرفت سمت من...

-هستی آیا قبول میکنی که شریک غم ها شادی هام باشی؟و ثانیه هامون رو با هم شریک بشیم؟

-تو چشمات خیره شدم...اشک تو چشم جمع شد...از جاش بلند شد انگشتو آورد سمت صورتتم اشکمو گرفت و گفت:

-خیلی دوست دارم

و بعد منو تو آغوش خودش حل کرد.....

-ساسان خداحافظ...

منو بغل کرد.

-دلم خیلی برات تنگ میشه کوچولو....

-قول میدم زودی بیام

-رفیق نیمه راه شدی....

-گریه نکن داداشی....نمی‌رما

-بعدشم ما فقط میریم ایران از بابا اجازه بگیریم یه عروسی کوچولو ایران میگیرم مگه نمیای؟

-مگه میشه نیام؟ امیدوارم خوشبخت شی کوچولوی من

-دخترخاله پسرخاله خلوت کردین....

-آرمین مواظبش باشا....

-چشم

-عروس خانم آیا بنده موکل هستم شما را به عقد دائمی آقای آرمین معین دریاروم؟

-عروس رفته گل بچینه

-برای بار دوم می پرسم عروس خانم آیا بنده موکل هستم شما را به عقد دائمی آقای آرمین معین دریاروم؟

-عروس رفته گل بریزه سردوماد

(تعجب نکنید ورژن جدید حمایت بچه ها سر سفره ی عقدده....ولشون کنی میگن عروس رفته دلبری کنه واسه آقا دوماد)

-برای بار سوم آخرین بار می پرسم عروس خانم آیا بنده موکل هستم شما را به عقد دائمی آقای آرمین معین دریاروم؟

-با اجازه ی بزرگترا و پدر و مادرم بله

هو هو....

آرمین تور روی صورتمو کنار زد و منو بوسید و حلقه رو توی دست هم کردیم....

-شب خوبی بود و قرار بود فردا صبحش برگردیم لندن

-هستی بزار کمکت کنم لباستو دریاری ...

-ممنون میشم....

بند های لباسم رو باز کرد و از پشت گردنمو بوسید....

دستاش داشت میرفت سمت دامن لباسم که دستشو گرفتم....

-خواهش میکنم آرمین تو به من قول دادی ...

- هستی به نظرت مسخره نیس؟

-نه نیست و ازت میخوام به خواسته ی من احترام بزاری....من هنوز آمادگیشو ندارم...

-باشه عزیزم خودتو ناراحت نکن....ولی نگو که شب نمی تونم باهات همبستر بشم....

-این یکی رو می تونی....

-سریع خودشو گلوله کرد روی تختم که یک نفره بود ولی طولش زیاد بود و آروم گفت:

-آخه اینم اتاقه تو داری چسبیده به اتاق مامان بابات....صدا میره

-بخشید حواسم نبود از شما قبلش اجازه بگیرم...

-این به بار رو اشکالی نداره...دیگه تکرار نشه...

-فکر کنم پدرزن جان الان گوشاشو چسبونده به دیوار ...

-خجالت بکش آرمین

-از کی از زنم؟ پپر بغلم بدو....

-رفتم تو آغوشش ، خیلی گرم بود و مهربون...خیلی خوب بود

نمی دونم کی بود از غرق شدن تو بوسه هاش خوابم برد....صبح که از خواب بلند شدم گردنم و پشتم کبود شده بود...ما دیشب هیچ رابطه ای نداشتیم و فقط همدیگرو بوسیدیم این شد وای بحال زمانی که رابطه هم داشته باشیم....

-سلام خانمم بیدار شدی؟

یهو چشمم افتاد به کبودی روی گردنم و پشتم و رنگش پرید در اتاقو بست و سریع اومد سمتم...

-وای خدای من چیکار کردم...

-خودتو ناراحت نکن آرمین....

-من متاسفم عزیزم

-اشکالی نداره....

نگاه متاثرشو به چشام دوخت ، از چشماش حسرت می بارید ، گفت:

-هستی من..نمی دونم چی بگم....

-آرمینم خودتو ناراحت نکن

-سعی میکنم رفتارمو کنترل کنم

-خیلی گلی

و سریع گونشو بوسیدم ، فکر کنم لازم بود ، اون الان به این بوسه احتیاج داشت ، نباید احساس گناه میکرد...

-سریع حاضر شو بریم گلم از پروازمون عقب نمونیم ساسان دیشب رفت ..پرواز ظهر هم نصیب ما شد....سریع حاضر شو

خداحافظی از مادرم و پدرم برام خیلی سخت بود...سامان رو که کارد میزدی خوش در نمی یومد....

سامان اومد سمتم آروم در گوشم گفت:

-بالاخره کار خودتو کردی؟ من چی از این پسره کم داشتم؟...حالا دیگه مهم نیست فقط مواظب باش...قول بده هر اتفاقی برات افتاد رو حمایت من حساب کنی...و منو بغل کرد و گریست...

احسان هم همون حرفا رو تکرار کرد و ازم خواست حتما روی حمایتش حساب کردم...چه قدر عزیز بودم خبر نداشتم...

امیرعلی که دیگه نابغه بود، رفتم سمتش سرشو برگردوند:

-امیرعلی جوووون؟

.....-

-داداشی؟

.....-

-نمی خوای برگردی آبجیتو ببینی؟

.....-

-یادته همیشه می گفتمی نباید اشک بریزی؟ ببین اینا رو روی گونم؟

سریع برگشت سمتم، منو در آغوش گرف و گفت:

-همیشه واسم عزیز بودی و هستی و خواهی موند، مواظب خودت باش، خیلی مواظب باش

-خیلی خوبی امیرعلی ممنونم بخاطر همه چیز

-هستی دیشب؟

-دیشب چی؟

-اذیت که نشدی؟

-خب می دونی امیر ما دیشب

-اتفاقی افتاده؟ حالت خوبه الان؟ تو کم خونی داری ها...من دیشب تا صبح بیدار بودم...

-ما دیشب با هم رابطه ای نداشتیم....یعنی به خواست من....

-یعنی چی؟

-هنوز نمی تونم درکش کنم...

-هستی عزیزم مطمئنی برای ازدواج آماده ای؟ مطمئنی عجله نکردی؟ هنوز دیر نشده ها...

-نه امیرعلی من آرمینو دوست دارم، ستایشش میکنم

-خب خدا رو شکر....در هر صورت آجی کوچولو رو حمایت من حساب کن....

-چشم داداشی

-الهی امیرعلی فدای اون داداشی گفتنت بشه...

-خدا نکنه...

-برو زلزله برو اینقدر زبون نریز ،یهو دیدی احساساتی شدم شوهرت غیرتی شدا!!!!

-خو داداشمی

-تو هنوز نمی فهمی ،مردا فقط توجه زنشون رو به خودشون میخوان حتی به برادر زنشون هم حسادت میکنن

-اوه ممنونم از راهنمایی

-قابلی نداشت...

-مواظب خودت باش...هر زمانی تو هر نقطه ای که گیر افتادی یادت نره یکی رو داری که می تونی رو حمایتش حساب کنی

خودمو تو آغوشش رها کردم ،حس داشتن یه برادر خوب رو برام ایفا میکرد...

دست در دست آرمین رفتیم به سمت جاده ی عشق....



خدایا خوشبختمون کن.....



ایتم از خونمون

-وای چقدر خوشگله

-سلیقه ی شماس دیگه خانم قبل رفتن خودت همه رو پسندیدی ، خریدیم

-وای آرمین خیلی خسته ام...میرم دوش بگیرم....

باشه عزیزم برو

وقتی از حموم برگشتم همه جا تاریک بود ...

-آرمین آرمین کجایی ؟

-چیه هستی من اینجام چرا داد میزنی...

-من از تاریکی می ترسم چرا چراغا رو خاموش کردی ؟

-بخشید نمی دونستم

-چیکار میکردی ؟

-تلویزیون میدیدم....

-من میرم بخوابم

-کجا...میریم می خوابیم ..از این به بعد تنها هیچ وقت نمی خوابی....

-باشه پس تا من لباسامو بپوشم برام آب میاری ؟

-مگه فقط بچه ها با مامانشون میرن حموم؟

-آرمین ضعف کردم ، حالم خوب نیست برو اونور میگم.....

و چنان عقی زدم که فکر کنم دل و روده هام ریخت بیرون

-خوبی خانم؟

-هی میگم برو اونور می فهمی نه نمی فهمی...

-بخشید

اومد جلو و شونه هامو به آرومی نوازش کرد

-بخشیدی؟

....-

-خانم؟

....-

-هستی؟

.....-

-عمرم؟نفسم؟

-بله؟

-قربون بله گفتنت....الان زنگ میزنم رز بیاد اینجا بهت برسه

-رز؟مگه تو رز رو هم میشناسی؟

-آره هراز گاهی برای نظافت اینجا میاد

-چشم روشن؟دختر مجرد میاد خونتون برای نظافت؟

-تو از کجا میدونی دختره؟

-نیست؟مگه مجرد نیست؟

-قربون دل کوچیک برم..نه هرکی مجرد که دختر نیست...اینجا پول نداشته باشی بهترین منبع درآمد برای یه زنه....

-نه باورم نمیشه خدای من....

-نگران نباش ساسان زیاد بهش خدمت کرده؟

-ساسان؟

-آره ساسان....فک نکردی اونم آدمه و تا این سن احتیاج به همدم داره؟

-اونو بیخیال تو چی؟ تو قبل از ازدواج...

-این چه حرفیه خانم، من اگه غریزمو برطرف کرده بودم که اونشب واسه یه بوسه تو اونجوری نمی شدی....

و توی بغلش گم شدم....

فصل هفتم

یکسالی از ازدواج من و آرمین میگذشت...

من هفته ی دیگه مدرکمو می گرفتم و توی شرکت مشغول به کار میشدم....

تا اینکه یک شب

من باید بیشتر سرکار می موندم و پروژه م رو فردا تحویل می دادم...آرمین هم مقداری بهم کمک کرد و بعد خسته شد و گفت میره اتاق کار خودش کمی استراحت کنه...

کارم را با سرعت زیادی انجام دادم و حدودا ۲ ساعت بعدش تموم شد...و نفهمیدم کی خوابم برد با صدای رعد و برق از خواب پریدم و وسایلمو جمع کردم و رفتم اتاق آرمین

-آرمین جان کجایی عزیزم؟

.....-

-آرمین

.....-

توی اتاقش نبود و در اتاقش هم قفل بود موبایلشو گرفتم خاموش بود...حتما رفته خونه...

رفتم پایین و تا خونمون زیاد راهی نبود پیاده رفتم و کاملاً هم خیس شدم...

در خونه رو باز کردم..چراغا رو روشن کردم...

از چیزی که دیدم احساس کردم هیچی دیگه معنا نداره...نابودی همین جاست...

لباس زیر زنونه ای افتاده بود توی راهروی به سمت اتاق خوابمون....و یه لباس زیر مردونه

صدای نفسهای پرحرارت و خنده های یه زن....نه خدایا...نه

خودمو با بدبختی رسوندم به اتاق خوابمون ، اون صدای خنده ها روحمو آزار میداد ، دست های لرزونم بردم سمت دستگیره ی در چرخوندمش صدای خنده قطع شد...رفتم داخل ، آرمین خودش خودش بود...اما اون زن که آرمین روش دراز کشیده بود نه خدای من اون کی بود...

-آرمین خیلی ..خیلی پستی...

و به سمت در خروجی دویدم...

خدایا چرا من... من که عاشقش بودم... اونم عاشقم بود... نه خدای من... چرا.. آخه به چه علتی... اون که دوسم داشت و....

فقط می دویدم... باران با سرعت هر چه بیشتر می بارید...

فریاد میزد:

لعنت به تو آرمین... لعنت به تو

فاصله ی خونه ی ساسان تا خونمون با ماشین ۱ ساعت راه بود... من تهوم این مسیر رو دویدم... توی راه چندبار خوردم زمین...

باز بلند شدم... نه آرمین نمی تونه اینکارو با من بکنه... مگه کور بودی ندیدی... نه خدایا... حدود ۲ ساعتی دویدم

و فریاد زدم: نه

نزدیکای خونه ی ساسان که رسیدم آرمین رو دیدم که داشت با ساسان حرف میزد که یهو منو دید

حالم ازش بهم میخورد... نه من دوش داشتم... لعنتی... خیلی نامردی

به سمت خیابون فرار کردم، که یه ماشین با سرعت هر چه تمام تر به سمتم اومد و

فصل هشتم

-ساسان من چیکار کنم؟

هق هق میکردم و نمی فهمیدم باید چی کار کنم....

اگه هستی بمیره من مردم.. اون همه ی زندگی منه همه ی زندگیم... من بدون اون حتی نمی تونم لحظه ای زندگی کنم...

دکتر از اتاق عمل اومد بیرون، خودمو انداختم جلوش و گفتم:

-چیشد آقای دکتر؟

-متاسفم، ما همه ی تلاشمونو کردیم اما.... همسرتون الان در کما هستن

ساسان رو کرد سمت دکتر:

-علیرضا یعنی چی؟

-متاسفم من همه تلاشمو کردم، هیچ وقت فکر نمی کردم اون دختر شیطان که اون روز توی اورژانس دیدم اینجوری زمین گیر بشه

خودمو انداختم جلوشو گفتم:

دکتر التماس میکنم همسرمو بهم برگردون

-من همه تلاشمو کردم،... متاسفم

ساسان بهم گفت:

-بسه آرمین داری خودتو دیوونه میکنی....

- ساسان من بدون هستی هیچم

از دور آرمان رو دیدم که به سمتمون میومد....به سمتش یورش بردم و تا می تونستم زدمش...

زار می زدم....تا حدودی فریاد میزدم.....

-خدایا بهم برش گردون....خدایا

برگشتم داخل رو کردم به آرمان و گفتم:

-برو دعا کن چیزیش نشه وگرنه می کشمت عوضی می کشمت...جای دیگه ای نبود بری کثافت کاری هاتو توش انجام بدی آشغال؟

اگه بلایی سر هستی بیاد زنده نمی زارمت؟برو گمشو از جلوی چشمم...این همه مدت کدوم گوری بودی هان؟نمی تونستی جلو خودتو بگیری صبر کنی من پیام؟عوضی....گمشو تا نکشمت...

ساسان اومد جلو و گرفت وگرنه باز میفتم به جون آرمان

آرمان برادرم بود،برادر دو قلوب،ما دوتا کاملاً شبیه هم بودیم...و تا دو سال پیش با هم زندگی میکردیم تا اینکه اون یه دفعه گذاشت و رفت آمریکا...و من هیچ اطلاعی ازش نداشتم....حتی نتونستم بهش بگم که عروسی کردم،اون شب لعنتی....اون و یه حرومزاده تو خونه ی من و بعد هم هستی...من هدفون تو گوشم بود و داشتم به ترانه ای که هستی ریکورد کرده بود گوش میدادم که خوابم برد....

و نفهمیدم چی شد وقتی بیدار شدم و خودمو رسوندم خونه..آرمان گفت یه خانم منو دیده و

.....خدای من چه گناهی به درگاهت کردم....

عکس هستی رو نگاه میکردم....همونی که قبل از ازدواج از توی میز کارش کش رفته بودم...

خدایا از من نگیرش



-آرمین به دقیقه به حرفام گوش کن

-نمی خوام ساسان حوصله ندارم

-ببین آرمین با این وضع کارای شرکت می مونه...تو داری خودتو دیوونه میکنی الان ۶ ماهه که هر روز میشینی بالای سر هستی باهاش حرف میزنی

موهاشو شونه میکنی، تا کی؟...آرمین بهتر نیست بزاری اون از این دنیا بره؟

-چی میگي ساسان؟اون هنوز داره نفس میکشه...می فهمی زن من هنوز داره نفس میکشه...من زندگی رو از زندگیم نمی گیرم می فهمی؟

-آرمین هستی برای منم عزیزه ولی تو باید کنار بیای...شاید هستی دیگه هیچ وقت چشماتو باز نکنه....

-باز میکنه ..من مطمئنم

و خیره شدم تو چشمات...پاشو دیگه...پاشو خانمم...پاشو همه وجودم

انگار میخواست فریاد بزنه...توی صورتش فریاد، فریاد میزد.....فریادی از جنس سکوت.....

امروز تولد هستیه،براش یه کیک خریدم و به پرستارای اون بخش دادم....

-مرسی آرمین جان

-قابلی نداشت علیرضا

براش یه زنجیر خریدم و به گردنش بستم داده بودم روش هک کن:

-you must live

(تو باید زنده بمونی)

و با نوازش صورتش خوابم برد...

-آقا آقا

-بله؟

-سلام بنده نگار هستم،نگار محمدی،و ایشونم همسرم نیما هستن،ما به اصرار دکتر حسینی(علیرضا)از ایران به اینجا اومدیم،به همراه یه گروه تحقیقاتی،امیدوارم به ما این اجازه رو بدین که اولین روش درمان رو که تز فکری من و همسرم هست روی همسر شما عملی کنیم...

-نگار جان هزار من بیشتر توضیح بدم،حقیقتش من و همسرم اولین روش درمان رو در بهبود این بیماری بطور پیشنهادی و بصورت تئوری ثبت کردیم...دکتر محسنی این طرح رو خونده بودن و با کلی اصرار از ما خواستن که به اینجا بیایم ...

-من نمی دونم چی باید بگم....

-آرمین تنها چیزی که می تونی بگی اینه که بگی ممنون و هستی رو به شما می سپرم،من پدرم دراومد تا راضی شون کنم،دو قلوهاشون خیلی دوست داشتنی هستن،این زوج تنها زوجی هستن که می تونن کمکت کنن تا فرنازو دوباره بدست بیاری

برگشتم سمت علیرضا

-علیرضا ازت ممنونم...

بخاطر هستی حاضر بودم حتی به زمین ییقتم...پس جلوی نیما زانو زدم و ازش خواستم زندگیمو بهم برگردونه

حدودا یک ماه بود که نگار ونیما دو زوج عاشق روی فرناز آزمایش های مختلفی انجام میدادن و روند درمان عالی بود ،علایم هوشیاری فرناز روز به روز بهتر میشد تا اینکه

من مثل همیشه سرمو گذاشتم روی شکم هستی و دستشو روی سرم و خوابیدم ،حرکت دستی رو روی سرم احساس کردم سریع سرمو بلند کردم

خدای من این هستی بود که دستاشو تکون میداد...خدایا شکر

همونجا سجده ی شکر به جا آوردم

- چشماشو باز کرد....چقدر دلم برای این برق نگاه تنگ شده بود ،چقدر دلنشین بود ،خم شدم و سریع چشماشو بوسیدم

فورا فریاد زیادم پرستار...

-آقا نیما ،نگار خانم من واقعا نمی دونم چجوری ازتون تشکر کنم شما تموم زندگی منو بهم برگردونید....

-هستی به من نگاه کن با توام ؟

-نمی خوام برو بیرون

-بزار برات توضیح بدم..چی رو توضیح بدی...

-یه لحظه برگرد

بی تاب صداسش بودم ،به سمتش برگشتم....وای خدایا آرمین چرا دوتاس....

-آرمین من سرم گیج میره فک کنم...

-ره خوشگلم گیج نمیره....

-این آرمانه من آرمینم...تفاوتمون روی زخم کنار ابروی آرمانه.....برادر دوقلوم.....

-تو برادر دو قلو داری ؟

-آره

-پس چرا تا حالا دربارش بهم چیزی نگفتی ؟

-فرصت نشد....فرناز اون شب ،اون شب لعنتی اون آرمان بود نه من...من توی اتاق خودم بودم...اتاقی کارم...و خوابم برد و نفهمیدم کی رفتی

-پس من یه برادر شوهر دارم ،خوشوقتم...اما

-خجالت نکش عزیزم پپرس چرا خونه ما؟اون نمی دونست من ازدواج کردم ،در ضمن دیگه...

-در ضمن دیگه هیچ وقت مزاحمتون نمی شم....

-من منظورم این نبود..از دستم ناراحت شدید؟

-نه..ولی بخاطر شما برای اولین بار از برادرم آنچنان کتک خوردم که خودم باورم نمی شد این همون آرمینه.....

-من واقعا متاسفم

-نه خانم اونیکه باید متاسف باشه منم نه شما....امیدوارم منو ببخشید....من دارم برای همیشه میرم و هیچ وقت هم برنمی گردم امیدوارم همیشه خوشبخت باشید....

-من واقعا نمی دونم چی باید بگم...فقط امیدوارم هرجا میرید خوشبخت بشید و خوشبخت زندگی کنید....

-اوه اوه بییش این زلزله رو.....

-سلام ساسان....

-سلام عزیزم.....میدونی چقدر دلم برای اون ساسان گفتنت تنگ شده بود؟این چند ماه آرمین و منو دق دادی

تازه ما نداشتیم خانوادت چیزی بفهمن....ولی سامان فهمید

الانم داره میاد لندن....

زننه بلایی سر آرمین بیاره خوبه.....

-اه ساسان تو هم فقط بلدی به جون آدم استرس بندازیا....

-بیا برو بیرون ساسان اینقدر زن منو نجزون....

-به چشم...

تا آرمین رفت بیرون گونمو بوسید و رفت

فصل آخر

-خانم دکتر منظورتون چیه؟

-شما باید دفعه ی دیگه با همسرتون تشریف بیارید...تا قطعی بهتون بگم

-خواهش میکنم حقیقتو بهم بگید....

باید هر جوری شده آرمين رو هم با خودم همراهی كنم

-آرمين نـمی خواهی بخوابی؟

-از كدوم خوابا؟

-خواب خوابه ديگه مدل نداره كه...

-نخيرم اگه خواب معموليه بنده قصد خواب ندارم

-اگه نباشه چی؟

-حس میکنم خیلی خوابم میاد

و از پشت در آغوشم كشید و بردتم سمت رختخواب....

مثل همیشه به آرومی منو روی تخت خوابوند و با بوسه هاش روم دراز كشید....

-فرناز پاشو برمی سركار دير شد...چرا ساعتو كوكت نكردی؟

-آخه امروز رو مرخصی گرفتم

-مرخصی؟ برای چی؟

-چون باید امروز با من يه جایی بیای؟

-كجا؟ چیزی شده؟

-آرمين من نزدیک ۶ ماهه قرص های ضدبارداری مصرف نمی كنم ولی نتیجه ای نداشته ،باید بریم آزمایش بدیم

-آزمایش؟

-آرمين بحث نکن.....

-هستی بچه برای من و تو خیلی زوده...

-بحث اين نيست آرمينما مشكل داریم...

-چون هستی نه نگو؟

-واسه چی جونتو قسم ميخوری؟

-قبول؟

-قبول....

-خام دکتري يعني هيچ اميدي ناست ؟

-نه متاسفانه مشكل از همسرتونه.....آقاي معين توانايي باروري ندارن

-آرمين كجا ميري ؟آرمين با توام.....

-ممنونم خانم دكتور...

-وايستا آرمين با توام ميگم كجا ميري ؟

-ولم كن هستي

-آرمين مگه نگفتي بچه مهم ناست ؟

-.....

-آرمين با توام..جواب منو بده

-.....

-آرمين فراموشش كن من اشتباه كردم

-نه اين حق توه...

-چه حقي ؟

-حق مادر شدن و من اين حق رو ازت نمي گيرم...

-چي داري ميگي آرمين ؟

-بايد از هم جدا بشيم...

-چي ؟

-همين كه شنيدى

-من از تو جدا نمي شم...مي فهمي جدا نمي شم...تو روح مني...همه زندگي مني بفهم....

-اما...

-اما چي....

-تو دوست نداري مادر بشي ؟

-چرا دوست دارم ولي نه بيشتر از تو.....

-هستي من نمي خوام خودمو بهت تحمیل كنم

-تو می فهمی چی میگي؟

....-

-آرمين با توام من در هيچ شرايطي تو رو رها نميكنم...فهميدي؟

و بعد اشك روي گونشو پاك كردم و پشت فرمون نشستم....

دو سال بعد يه دختر كوچولوي ناز رو از پرورشگاه آورديم و سعي ميكنيم براش بهترين پدر و مادر باشيم....

پايان

سخني با شما دوستان:

در دنيا از ۳ آهنگ خوشم نمياد بشنوم:

صدای کودکی را از بی مادری ،

صدای مجرمی را از بی گناهی ،

صدای عاشقی را از جدایی

زندگی باید کرد

گاه با يك گل سرخ

گاه با يك دل تنگ

گاه با سو سوئ اميدی كه رنگ

زندگی باید کرد

گاه با غزلی از احساس

گاه با خوشه ای از عطر گل یاس

زندگی باید کرد

گاه با ناب ترین شعر زمان

گاه با ساده ترین قصه یک انسان

زندگی باید کرد

گاه با سایه ابری سرگردان

گاه با هاله ای از سوز پنهان

گاه باید روئید

از پس آن باران

گاه باید خندید

از غمی بی پایان

لحظه هایت بی غم

روزگارت آرام

شادو سربلند باشید...

هیچ وقت نذارید کارتون به جایی بکشی که به پشت سرتون نگاه کنید و ببینید تموم پلهای پشت سرتون رو از بین بردید...

هیچ وقت دل کسی رو نشکنید... چون باید بعدش به سختی تاوان بدید...

دوست داشتید باشید

و به قداست عشق احترام بزارید و با هوس اشتباه نگیردش...

همتونو دوست دارم

موفق باشید

ف.بیدختی نژاد

. خرداد ۹۲